

بِسْمِ حَسَنِ نَيْتِ

کارها درست همیشه!!..

www.KetabFarsi.com

حسن آقا چهار سال پیش جزء اولین دسته کارگران
به آلمان رفت. در این مدت شب و روز جان کند و زحمت
کشید تا بتونه پولی پس انداز کنه ... چه شبهه‌ها که شام
نخورد. چه روزها که بایک ساندویچ گذرانند.
با این ترتیب توانست یک اتومبیل اهل دست دوم
وسوم بخره و بایک دنیا امید و آرزو بوطن برگرده.
توی گمرک مأموری که متصدی وزن کردن
اتومبیل‌ها و تشکیل پرونده ارزیابی بود بدون رو در بایستی

و مثل اینکه میخواد مالیات دولت را وصول کند گفت :

- پنجاه لیبره بدین تادرست وزنش کنم.

- ماشینهای اوپل وزنشان معلومه و روی بدنه شون

نوشته و

- میدونم ولی ما خودمون باید وزن کنیم .

- من از این پولها نمیدم ، بفرماین وزن کنین .

- کسی از شما بزور پول نخواسته .

حسن آقا اینومیدونست که مالیات گمرکی ماشین

های بزرگ خیلی بیشتر از اتومبیل های کوچکه... اونم نه

فقط موقع ورود بکشور بلکه هر سال این اضافه درآمد

رامیگیرند، اما این قانون باون کاری نداشت . اتومبیل

های اوپل دو در از ۹۵۰ کیلو کمتره و شامل ماشینهای

بزرگ همیشه ؛ با اطمینان خواطر اتومبیل را برد روی

باسکول و خودش مثل برق پرید پائین و رفت تو اطاقکی

که عقربه های باسکول وزن کالاها را نشان میداد، میدانست

مأموره از لجش ممکنه يك کاری بکنه دوتا چشم داشت

دوتاهم قرض کرد و چهار چشمی مواظب عقربه های

باسکول بود.

مأمور گمرک چندتا اهرم را بالاوپائین برد بعد يك
تکمه زرد رنگ را فشار داد.

کارتی از سوراخ مخصوص بیرون افتاد مأمور
بدون اینکه نگاه کنه کارت را به حسن آقا داد:

- بخوان!

حسن آقا خواند:

«هزار و هشتاد و دو کیلو!»

رنگ از روی حسن آقا پرید و بارو مأموره بسا
خنده تمسخر آمیزی پرسید:

- درسته؟

- نخیر؛ غیر ممکنه!

- جلوی چشمت وزن کردم.

- باسکول خرابه، کمپانی اوپل اشتباه نمیکنه،
بارو مأموره بازخندید:

- این باسکول هم آلمانی یه؛

حسن آقا بدون اینکه متوجه معنی حرفهایش باشه

داد زد :

- متصدی باسکول خرابه!!

انتظار داشت یارو مأموره یقه‌اش را بگیره و بنام توهین بمأمور دولت در حین انجام وظیفه يك پرونده نون و آب داری برایش بسازه .

اما اون باخونسردی تمام خندید:

- شما حق دارید اعتراض کنید؛ تشریف ببرید وزارت دارائی .. اونجا يك كمیسیوني هست رسیدگی میکنه !

- البته میرم .. بالاتر از اونجا هم میرم.

یارو بازم خندید!!

حسن آقا کفرش داشت درمی آمد، نگاه دقیقی بسرتاپای مأمور کرد. هیچ شباهتی يك مأمور جزء اداری نداشت کت توثیگی؛ شلوار تنگ پاچه گشاد، کراوات «تریویرا» بالبخند تمسخر آمیزی گفت:

- بهتره بالاترها تشریف ببرن!!

مأموره بازم میخندید. حسن آقا نمیدانست مأمور

گمرک چرا میخنده؛ این جریان خنده نداشت !!!
 خدا پدر چاقو کشها و دزدهای سرگردنه را بیامرزه
 که خنجر را میگذارن روی سینه آدم و باگردن کلفتی
 طرف را لخت می کنند ، اما این آقا ژینگول فقط
 دندانهای مسواک زده اش را نشان میده و میخواد باج
 بگیره !!

حسن آقا پرید توی ماشین ، یکر است رفت گاراژ
 و گفت :

- آقا بتزین را خالی کنید.

بتزین اضافی باک را خالی کردند.

- هرچی تو صندوق عقب هست بردارید..

حتی بدکی و جک و آچارها را ریختند پایین.

- آب رادیات را هم نصف کنید .

بعد رفت وزارت دارائی شکایتی نوشت و داد به

کمیسیون و خودش هم شفاهاً توضیحات لازم را بعرض

رسانید! ... اعضای کمیسیون بادقت بحرفهاش گوش

میدادند ...

حسن آقا خیلی خوشحال شد، هیجان و عصبانیش از بین رفت میدید مملکت اینقدر هم که میگن بی حساب و کتاب نیست که هر کس هر غلطی دلش میخواد بکنه !!
رئیس کمیسیون گوشه نامه اش چیزی نوشت و گفت:

- بفرمائید دفتر.

- متشکرم که توجه فرمودید.

نامه را برد دفتر. متصدی دفتر نامه را نمره کرد و گفت:

- برید کمپانی اوپل یک گواهی بگیرید بیارید ...

- قربان ... کمپانی وزن ماشین را قبلا گواهی

کرده تو ورقه خریدش هس ...

این مأمور هم میخندید، حتی خنده اش معنی دار

تر بود:

- درسته، اما طبق مقررات کمپانی باید یک گواهی

بده بگذاریم تو پرونده ات ...

حسن آقا بسرعت رفت کمپانی اوپل گواهی را

گرفت آورد داد - بمتصدی دفتر :

- خواهش میکنم کارمنو زودتر تمام کنین ...
مهلتم فردا تمام میشه.

متصدی دفتر گواهی را ضمیمه کرد :

- تشریف ببرید اداره گمرکات.

- اداره اش کجاس؟!

- پشت دروازه اونطرف پل راه آهن.

حسن آقا برای اینکه کارش زودتر انجام بشه
بسرعت راه افتاد . . . سر یکی از چهار راهها ماشین
ایستاد :

- وای بنزین تمام شد!

راننده‌های پشت سرش شروع باعتراض و داد و
بیداد کردند، اما با داد و بیداد کار درست نمیشد، خیابان
بکلی بند آمد، راننده‌ها ناچار شدند کمک کنند، ده
پانزده نفری اتومبیل را هل دادند و تا جلوی پمپ بنزین
بردند؛

حسن آقا فقط پنج لیتر بنزین گرفت و بهر زحمتی بود

خودش رو با اداره گمرکات رسانید، اداره داشت تعطیل
میشد، متصدی دفتر رو میزشو جمع میکرد، حسن آقا
پرونده را گذاشت جلوش، متصدی دفتر پرسید :

- چی به آقا؟

- مربوط به ترخیص يك اتومبیل است.

- فردا تشریف بیارین!

- قربان فردا مهلت من تمام میشه، خواهش میکنم

به امضا عذر این کاغذ بکنید..

- امضا کدومه آقا؟ باید اتومبیل را وزن کنیم..

- قربان وزن این اتومبیلها معلومه، گواهی هم که

گرفتم!

- آقا گفتم باید وزن بشه!

- ممکنه امروز اینکارو بکنید؟

متصدی دفتر یکی از بازرسهارا صدا کرد:

- آقای وطن دوست خواهش میکنم تا «باسکول»

با ایشان برید ماشینو وزن کنید..

حسن آقا و بازرس رفتند ماشین را وزن کنند

حسن آقا توی راه شروع کرد از آسمان وریسمان حرف
زدن، میخواست سر صحبت را بمعامله وحق و حساب
بکشاند و کار را تمام کند؛ امام‌آموره مثل مجسمه نشسته
و جواب نمیداد، انگار لال بود!

حسن آقا بالاخره رك و راست گفت :

- خواهش میکنم اینکارو طول ندین ،

- تقصیر خودته کارو بزرگ می کنی!

- من چه تقصیر دارم... متصدی باسکول اذیت

می کنه ؛

- اتفاقاً ایشان آدم خوبی‌یه،

- درخوبیش که شکی نیست ! خیلی هم خنده رو

تشریف دارن !

رسیدند بجایگاه باسکول ؛ متصدی باسکول باز هم

میخندید، باخنده ببازرس سلام دادوبه حسن آقاگفت :

- خیلی زود تشریف آوردین!

ماشین را دوباره بردند رو باسکول بازرس خودش

رفت پشت دستگاہ تکمه رافشار داد کارتنی را که از سوراخ

بیرون افتاد برداشت و بصدای بلند خواند:

« هزار و نود و شش کیلو»

چیز عجیبی به ده کیلو هم بیشتر شده بود، متصدی

باسکول بانیشخند تمسخر آمیزی گفت:

- آگه میخوای «گرمش» راهم بگم!

حسن آقا از عصبانیت داشت می ترکید، داد کشید:

- غیر ممکنه، حتماً باسکول خرابه، چرا سنگین

تر شد؟

متصدی باسکول بازم خندید:

- میتونید ببازرسی کل شکایت کنین،

راننده هائی که منتظر نوبت بودند سر و صدایشان

درآمد:

«آقا اینقدر طولش ندین!»

حسن آقا میدانست چه جوری کار را کوتاه کنه!

اما روی دنده لج افتاده بود و نمیخواست غرورشو

بشک!

بر عکس، متصدی باسکول؛ آدمی خونسرد،

بی تکلف و اهل حق و حساب بود سرشو برد بیخ گوش
حسن آقا و باخنده گفت :

- حضرت آنا صد و پنجاه میرسه یانه؟

جسن آقا یکه ای خورد و عصبانی تر پرسید:

- چرا نرخ بالا رفت؟ اولش پنجاه بود صد هم
اضافه شد؟

- هه ... هه ... هه ... جناب عالی بزرگش
کردین!

- من از این پولها نمیدم،

- میل خودتونه، ناراحت نشین، بیخودی هم داد
نزنین؛ بنده که عرض کردم بازم حق اعتراض دارید،
اما اگر ایندفعه برگردید بازم نرخ میره بالا، فقط اینو
بدونین من اینجا نشستم و دارم کارمو انجام میدم، این
شما هستید که بزحمت می افتید هرچی هم کار بزرگتر بشه
بمن طوری همیشه من همان پنجاه را می برم: بقیه سهم
شرکاء جدیدی است که شما خبرشان می کنید!!

فصل تابستان و موقع دریا نزدیک بود، جسن آقا

اصرار داشت زودتر کار ماشین را تمام کند و خستگی چهار سال زحمت کار و گرسنگی کشیدن را با ماشین سواری کنار دریا و پزدادن برقها دربیاره.

لابدا خیلی دلتون میخواد بدونید نتیجه چی شد؟
حسن آقا بعد از سه ماه دوندگی روزهای آخر تابستان ماشینشو از گمرک درآورد.

میپرسید چه جوری درآورد و موضوع وزن کردن ماشین چی شد؟! هر م ... دفعه پنجم که پیش متصدی باسکول برگشت و در حالیکه جریمه لجبازیش بالغ بر نهصد لیره شده بود سلیم شد!!

حالا علاوه بر ترخیص اتومبیل يك عقده دیگری پیدا کرده بود میخواست بفهمد متصدی باسکول پس از دریافت (وجه) چه کلکی سوار میکند و چه حقه‌ای میزنه که وزن اتومبیل پائین میاد:

عرض کنم حضورتان دفعه پنجم وزن کردن اتومبیل زیاد طول نکشید، وزن اتومبیل هم همان اندازه سابق بود منتهی ۱۵ کیلو بابت قالبچه‌های کف ماشین کم

کردند ۴۵ کیلو بابت بتزین باك ۳۰ کیلو بابت بدکی و
 آچارها ۱۰ کیلو بابت رادیو وضبط صوت و ۶۲ کیلو هم
 بابت جاسیگاری ولوازم واثاثیه اضافی چراغها و
 پرژوکتورها کم کردند درست شد ۹۳۴ کیلو زیر اوراق
 را امضا کردند و کار با-سن نیت کامل انجام گرفت !!!
 بازرس مخصوص که دفعه پنجم مأمور نظارت این
 کار بود شیرینتر از سایرین می خندید از همان خنده های
 مخصوص وزرا و مدیر کلها می کرد . در حالیکه تبسم
 می فرمود گفت :

- با حسن نیت تمام کارها درست میشه .

سالن رقص دهاتیها!...

www.KetabFarsi.com

توی يك آبادی یکصد خانواری وقتی چشم
بخانه کدخدا افتاد عقل از سرم پرید! توی این ساختمان
سه طبقه تمام اون چیزهائی که لازمه زندگی فرنگیست
وجود داشت! سالن پذیرائی مدرن، اتاق ناهار خوری
شیک، هال بزرگ، بار فرنگی و خلاصه شوفاژ و کولر
و .. و .. گفتم :

- کدخدا معلوم میشه وضع مالی شما خیلی خوبه؟
کدخدا فقط خندید ، بعدشم دست مرا گرفت و
تمام قسمتهای ساختمان را بهم نشون داد :

- این اتاق منشی به ، اما منشی شونداریم ، این یکی
اتاق هیئت مدیره اس .

باتعجب پرسیدم :

- مگه دهات شما هیئت مدیره داره ؟!

کدخدا بازهم خندید ، رفتیم طبقه بالا ، اونجا
یک سالن خیلی بزرگ بود ، کدخدا با یک نوع غرور
گفت :

- اینجا سالن سینمای ماس .

دهانم از تعجب بازماند ، این کدخدا چقدر ثروت
داره که توخونه اش سالن سینمای اختصاصی درست
کرده ؟! بدون اختیار گفتم :

- به به ، چقدر عالی به!

کدخدا بدون توجه بتعریف وتمجید و تعجب من
در اتاق دیگه ای را وا کرد :

- اینجا سالن بازی بیلیارد است .

جدا داشتم دیوانه میشدم گفتم :

- کدخدا موضوع چی به! شماها را چه باینکارها!

کدخدا خنده شیرینتری کرد بعدش هم باغ کودکان،
بار امریکائی و سالن رقص را بهم نشان داد خیلی جدی
پرسیدم:

- کدخدا تو اینهمه پولواز کجا آوردی!!

این دفعه خنده سردی کرد و جواب داد:

- ای بابا. مگه من مخم عیب کرده از این پولها بدم!
تعجبم بیشتر شد:

- پس اینارو مجانی برات درست کردن!!

- زنده باشه دولت. همش از بودجه به دولت
خریداری شده.

- چطور!!

کدخدا شروع بشرح ماجرا کرد:

- چند سال پیش دولت میخواست تو آبادی به ما یک

کارخانه دایر کنه. وقتی خبرش منتشر شد نمیدونین دهاتی

ها چقدر خوشحال شدند. مخصوصاً زنها از شوق و ذوق

روپابند نمیشن. بعد از این دیگه شوهرها شون برای کار

کردن و پول درآوردن بشهر نمیرفتند و خانوادهها شون

بی سرپرست نمی‌موند. زن و مرد، پیر و جوان حتی بچه‌های
خردسال چند روز و چند شب جشن گرفتند و شادی
کردند.

برخلاف سابق‌ها ایندفعه وعده دولت خیلی زود
عملی شد. عمله و بناها به آبادی آمدند و کار را شروع
کردند. ابتدایی‌های ساختمان را کردند. دهاتیها تمام
کاروزندگیشونو گذاشتند و از صبح تا عصر اطراف کارگر
و بناها جمع میشدند. هر کس به چیزی میگفت:

«کارخانه چرا اینقدر کوچیکه!..»

«لابد این موثورخانه‌اس.»

«شایدم انبار کارخونه‌اس.»

بالاخره از سرکارگر پرسیدیم معلوم شد برای
رئیس کارخانه دارن خانه میسازن. پیش خودمان
گفتیم:

«حق دارن رئیس کارخانه که میخواد بیاد اینجا و
در کار ساختمان‌ها و نصب ماشین‌آلات نظارت کنه یابد
خونه داشته باشه. اون که نمیتونه تو خانه‌های کاهگلی و

بی درو پنجره دهات زندگی کنه.»

وقتی ساختمان مسکونی آقای رئیس آماده شد. یکروزچندتا کامیون اثاثیه شو آورد. و خودش هم با ماشین سواریش از پشت سر رسید. دهاتی ها بخاطر حقشناسی و جلب رضایت آقای رئیس در یک چشم بهم زدن اسباب ها را از کامیون ها پیاده کردند و زن های ده خانه آقای رئیس را مثل دسته گل پاک و تمیز کردند و تحویل دادند.

کارها که تمام شد من با خجالت و شرمندگی از آقای رئیس پرسیدم:

— قربان می بخشید ها تخصص جنابعالی در چه قسمتی به!!

— من رشته «تک استیل» را دیدم.

هیچکدام از ما معنی تک استیل را نمیدونستیم. جرئت هم نکردیم سؤال کنیم. بعدها که فهمیدیم منظورش بافندگی به و در آبادی ما کارخانه بافندگی دایر میشه خیلی خوشحال شدیم.

چند روز بعد از آمدن آقای رئیس عمله و بناهای های
 ساختمان جدیدی را ریختند. پیش خودمان گفتیم:
 «این دیگه ساختمان کارخانه اس.» اما هفته بعد
 فهمیدیم اینجا هم خانه های کارمندها اس. خب اینم
 لازمه. ولی هنوز دیوارها بالا نیامده بود که آمدن کارمند
 ها شروع شد، هر روز دوسه تا کامیون اثاث خانه کارمندها
 وارده میشد و از جلوی کامیون ها چهارپنج تازن و مردو
 بچه پائین می آمدند.

دهاتی ها هم بخاطر میهمان نوازی و تأمین آسایش
 مأمورین با جان و دل خدمت میکردند. روزهای اول همه
 ماداقعاً و از ته دل خوشحال بودیم. هر خانواده دوسه تا از
 اتاق هاشونو با قیمت های خوبی بمأمورین اجازه دادند.
 تخم مرغ و ماست و پنیر و سبزیجات که تا اون روز مجانی
 بود قیمت پیدا کرد، چرخ اقتصاد آبادی با سرعت بکار
 افتاد. دهاتی ها تو باغچه های خونه هاشون هم بادمجان
 و فلفل و گوجه فرنگی می کاشتند.

هر روز چند نفر بمأمورین کارخانه اضافه میشد

اما هنوز کسی بدرستی نمیدانست این کارخانه چس
هست!!

یکی میگفت: « کارخانه سیمان ۰۰۰ » یکی
میگفت: « کارخانه کود شیمیائی به! ۰۰۰ » بالاخره
خانه های مسکونی کارمندان هم تمام شد. از یکطرف
ماموزین خانه های ما را تخلیه کردند و درآمد
دهاتی ها قطع شد... از طرف دیگر قیمت خواربار
و مواد خوراکی روز به روز بالا میرفت ۰۰۰ با این
حال هیچ کس اظهار نارضایتی نمیکرد... ته دلمال
خوشحال بود که بزودی کارخانه راه می افتد و همه مان
دست بکار میشیم

ساختمان اداری کارخانه هم آماده شد...
اتاق ها را مبله کردند... میز و صندای چیدند!...
و تابلو روی درها نصب شد... اتاق رئیس...
اتاق معاون... رئیس حسابداری... رئیس
انبار... رئیس کارپردازی و انباردار... فلان...
بهمان..